

عقل و هوس

دلم در حسرت رویش چه تنگه
گهی آرام و گه با من به جنگه
نگاهش چون برویم آنشب افتاد
هوس بیدار و با عقلم در افتاد
نهیبی زد هوس بر عقل و گفتا
رهایم من از این اندرز و پند ها
دلم زین مژده لرزید و تب افتاد
ز سینه شد جدا در چاره افتاد
بهر جایی که گویی او برفته
بدنبالش به کوه قاف رفته
در هر خانه زد زان خانه رفته
گمان کرد مه به زیر ابر رفته
چو عقل این ماجرا دیدش بگفتا
خیالش کن رها برگرد از این راه
از این سان من ترا اندرز گویم
چو برگردی جلو پا یت نرویم
به تو گویم رهایش کن نیاید
که دور عاشقی چندی نیاید
چگونه با خیالش سر کنی تو
ندانسته ز عمرت کم کنی تو
به باغ عمر همین یک گل نروید
ز هر رنگی ز هر عطری بروید
تو خواهی ان گلی با ان برو رو
ز خیل عاشقان بر تو کند رو
به آنکس دل ببند کو بر در اید
نه ان کس برده دل در خوابت اید
چه دانی با که او دلبند و یار است
گمان دارم یکی رند عیار است
چنین لعبت متاعی بس گران است
چو گنجی حلقه ماری کنار است
چو فرهاد گر به شیرین دل ببندی
براهش جان دهی طرفی نبندی

منصور - سپتامبر

۲۰۱۵

